هو العلیم

میزان تفاوت انسان ها براساس میزان معرفت و عقل آن ها

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۶

- مجلس دوازدهم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

و صلَّى اللَه عَلَى سيّدنا و نبيّنا أبى‌القاسم مُحَمّدٍ

و على آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

معرفتی یا مولای دلیلی علیک و حبی لک شفیعی الیک.

«معرفت و شناخت من ای مولای من، دلیل من است بر تو. و محبت من نسبت به تو، شفیع من است به سوی تو.»

راجع به مسأله معرفت تا حدودی خدمت رفقا مطالبی عرض شد که شرط حرکت انسان به سوی مراتب کمال معرفت اوست. کسی که معرفت ندارد هم خود ضال است و گمراه و هم مضل است و گمراه کننده در صورتی که مسئولیتی داشته باشد، و یکی از علل مهم، حالا نگوییم تمام العلّه، در انحراف مردم و اعوجاج طریق، همین مسألهٔ عدم معرفت

است چه به جهل بسیط و یا به جهل مرکب، در مقام هدایت و ارشاد مردم برآمدن و به جای کعبه سر از ترکستان در آوردن. این یک مسألهٔ خیلی مهم است و این یک قانون فطری و یک قانون عقلیست، که انسان عبارت است از شناخت و معرفت و انسان بدون معرفت با حیوان تفاوتی نمی‌کند هیچ فرقی ندارند با هم.

شما یک سری به این تیمارستانها بزنید، این جاهایی که مجانین را نگه می‌دارند تا ببینید که عرائض ما صحیح هست یا نه؟ کسی که برود در تیمارستان مثل اینکه یکی برود در باغ وحش، چطور خودش را حفظ می‌کند از حیوانات، این هم حفظ می‌کند دیگر، خب دیوانه چیزی نمی‌فهمد، هر کاری از دستش بر می‌آید. دیوانه هم خب اقسامی دارد انواعی دارد. بعضی‌ها حالت تهاجمی دارند و بعضی‌ها خب ندارند. علی کل حال هیچ وقت دیده شده یک شخص عاقلی برود در تیمارستان و در آن حیاط شب را تا صبح بگیرد راحت بخوابد؟ گمان نمی‌کنم یک همچین مسأله‌ای. چرا؟ مثل اینکه

فرض کنید انسان در میان یک عده حیوان، حیوانات غیر اهلی بخواهد برود، چطور خود را نگه می‌دارد؟ چطور خود را حفظ می‌کند؟ این هم همین است. چون عقل از آن بیچاره گرفته شده، از این انسان عقل را گرفتند، وقتی عقل را گرفتند، دیگر حالا چه چیز به جایش هست ما نمی‌دانیم، ولی دیگر هر چه هست انسان باید خودش را حفظ کند دیگر، نگه دارد، بر حذر بدارد از این موهبت الهی که در اینجا سلب شده و گرفته شده. و انسان انسانیّتش به عقل اوست به میزان معرفت است. چقدر در روایات تاکید شده ائمه فرمودند، احتیاج به تاکید ندارد ولی خب اینها هم فرمودند، که نگاه به ظاهر کسی نکنید نگاه به ریش سفید و طویل کسی نکنید، نگاه به کیفیت عمامه بستن کسی نکنید نگاه به کیفیت راه رفتن، همچین سر را به زیر انداختن به حال تواضع و زهد حرکت کردن نکنید، نگاه به عصای زرد و قهوه‌ای و سیاه و نعلین زرد نیم متر جلوتر از خود شخص، نگاه نکنید به اینها، نگاه به دولا دولا رفتن و آهسته صحبت کردن نکنید، چرا؟ اینها همه ظاهر است، ظاهر. اینها همه‌اش ظاهر است.

شما باور می‌کنید همانهایی که آمدند سیّدالشهدا را سر بریدند همین‌ها بودند؟ باور می‌کنید؟ همه که از این غدّاره کشهای سبیل بنا در رفته که نبودند. عمر سعد جزو همین‌ها بود شُریح قاضیها جزو همین‌ها بودند همین‌هایی که می‌آمدند سر را می‌انداختند پایین، آهسته آهسته حرکت می‌کردند، وارد مسجد می‌شدند، می‌رفتند، محاسن خودشان را اول مستحبّ است شانه زدن و اینها، شانه می‌کردند و مسواک می‌زدند با چوب اراک، مرحوم آقا در آن جریان سنهٔ چهل و دو خب خیلی ایشان چیز بود دیگر، خلاصه ثقل انقلاب سنهٔ چهل و دو روی دوش ایشان بود، در یک جمله، چیزی که به تعمّد از او یاد نمی‌شود. من آن موقع طفل بودم، ولی تمام جریانات را دقیق یادم است. کلاس اول ابتدایی بودم. مو به مو در ذهنم هست، کی می‌آمد در منزلمان؟ کی می‌رفت؟ چه وقتهایی می‌آمدند؟ نصف شب می‌آمدند. یک چراغ پی سوز بود از این چیز نفتی، چرا نفتی که ایشان آن را روشن می‌کرد کسی نفهمد چون سازمان امنیّت چند نفر را آورده

بود در همان دور و بر منزل که رفت و آمدها را تحت نظر داشته باشند و امثال ذلک دیگر. همه را یادم هست. خیلی از آن افرادی که می‌آمدند به رحمت خدا رفتند و بعضی از آنها هنوز زنده هستند، آنها هم دم بر نمی‌آورند، آنها هم زنده هستند و خلاصه، همه یادم هست.

یک روز چند نفر آمدند پیش ایشان و گفتند: آقا ما در این ارتباط، در این مسأله که ما داریم و داریم این کار را انجام می‌دهیم خب خیلی از این ائمّهٔ جماعات با ما همراهی نمی‌کنند چه کنیم؟ مثلاً فرض کنید که باید مساجد را تعطیل کرد، نسبت به فلان قضیّه باید تعطیل بشود، خب نشود خراب می‌شود کار، رژیم سوء استفاده می‌کند، و آن می‌خواهد اوضاع را به حال عادی در بیاورد، به حال متعارف نگه دارد، می‌خواهد مسائل، اوضاع سیاسی مملکت به نحو عادی باشد و آن هم هر کاری دلش می‌خواهد بکند دیگر. و خب از آن طرف هم برنامه‌ای که شروع شده بود یک برنامه‌ای بود که اقتضاء می‌کرد که افراد بیایند و شرکت کنند، در این جریانات حضور داشته باشند، مردم را کی حرکت

می‌دهد؟ خب همین ائمهٔ جماعات دیگر، امام جماعت فلان محل، فلان منطقه، دارای نفوذ کلمه، اینها نفوذ کلمه داشتند، کلامشان موثّر بود. امّا وقتی که به مرحلهٔ عمل می‌رسید اینها می‌دیدند که نه! هماهنگی نیست! آن آقا رفته مسجدش را باز کرده، آن یکی باید فلان مطلب را بگوید نگفته، او مخالفت کرده، آن چه کرده. گفتند ما چه کنیم واقعاً؟ می‌بینیم که اینها می‌آیند و نمی‌گذارند مطلب انجام بشود.

ایشان یک ملاقاتی می‌کنند با مرحوم آقای خمینی، می‌آیند در قم و خلاصه این مطلب را با ایشان در میان می‌گذارند که در کاری که ما داریم انجام می‌دهیم، افراد خلاصه هماهنگی نمی‌کنند و کار ما را خراب می‌کنند و به هم می‌زنند. ایشان می‌گویند به مرحوم آقا، آقای آقا سید محمّد حسین شما توقع دارید که در راهی که ما داریم حرکت می‌کنیم اینها بیایند برای ما جادّه صاف کنند؟ سنگ نیندازند آنها را بخیر! همین قدر سنگ جلو پا نیندازند برای ما کافیست. ما دیگر این توقع را نباید داشته باشیم. شما بیایید و از این راه وارد بشوید،

افرادی که با اینها مرتبط هستند آنها را نسبت به مسأله آگاه کنید تا اینکه از دور آن افراد بروند کنار، وقتی که شخص خودش را تنها دید، آنوقت مجبور است بیاید تسلیم بشود و همراه با جماعت بشود، التفات می‌کنید. این یکی از آن حرفهایی بود که من تا بحال نزدم و از اسراری بود که مرحوم آقا اواخر حیاتشان به من گفته بودند، که شما برای ادامهٔ این مسأله نمی‌توانید اینها را متقاعد کنید، نمی‌توانید. وقتی که اطرافیان، آنها، آن افرادی که در دور و بر هستند، آنها کنار کشیدند طبعاً آنها هم مجبورند خودشان را تطبیق بدهند التفات کردید. خوب ببینید مطلب تا کجاست؟

خود مرحوم آقا هم در کتاب وظیفهٔ یک فرد مسلمان در حکومت اسلام که بسیار کتاب نفیسی است و خیلی مطلب در آن هست، مطلب زیاد دارد. آنجا دارند که بعضی‌ها از اینها کمرمان را می‌شکستند. یعنی اینقدر خسته می‌کردند و نافرمانی می‌کردند و کار خودشان را می‌کردند و اذیّت می‌کردند. خلاصه ما کمرمان خورد می‌شد و در یک جمله فرموده بودند ما که اول وارد این راه شدیم

خیال کردیم همه می‌آیند کمکمان می‌کنند بعد که به مقام عمل رسید فهمیدیم که در میان اینها افرادی هست که بی دین‌تر از اینها وجود ندارد، یک همچنین عبارتی. مردم عادی را یک چیزی به آنها می‌گویی می‌آیند قبول می‌کنند، راه می‌افتند، هر چه می‌گویی. چرا؟ دنبال حساب خودش است، دنبال مسجد خودش است، دنبال موقعیّت خودش است، این است مطلب، دنبال این است. این مسأله مسألۀ مهم است. مرحوم آقا شیخ محمد تقی فومنی بود؟ حالا اسمشان را مثل اینکه فراموش کردم. از علمای طهران و در مسجد لرزادۀ طهران، میدان خراسان، ایشان آنجا نماز می‌خواند. بسیار مرد صادقی بود، از همان افرادی بود که در سنۀ چهل و دو با مرحوم آقا و عدّه‌ای مثل مرحوم آقای مطهری و مرحوم آشیخ صدرالدّین حائری در شیراز، مرحوم آقای جزایری و مرحوم آقا سید محمد علی قاضی طباطبایی در تبریز که توسط گروه فرقان به شهادت رسید و عده‌ای دیگر که هنوز هم بعضی‌ها هستند که آن هیأت رابطین را داشتند در واقع، یکی از آنها همین

مرحوم آقای فومنی بود که بسیار مرد صادق و صحیح العمل و مبارزی بود، از همان مبارزین صادق‌ها، نه شیشه خورده دار، آنهائی که در کلامشان پایدار بودند و صدق داشتند و به دنبال نتایج دنیوی نبودند در کارهایشان و خیلی هم در زندان اذیّت می‌شوند و خلاصه به واسطهٔ اذیتهایی که در زندان می‌شوند ظاهراً ناراحتی پیدا می‌کنند، شکستگی پیدا می‌کنند و بعد هم ناراحتی کبد که در نتیجه منتهی به یرقان می‌شود و از دنیا می‌روند.

ایشان از زندان آمده بودند بیرون، مرحوم آقا رفتند برای دیدنشان و یک شیشه هم عطر قمصر، عطر گل برای ایشان برده بودند. یک چند روز بعد از اینکه از زندان آمده بودند رفته بودند. وقتی که ایشان رفته بودند به دیدن، و این عطر را داده بودند، این مرد همینطور اشک از چشمش شروع کرد آمدن. گفت آقای آقا سید محمد حسین از وقتی که من از زندان آمدم بیرون یک نفر به دیدن من نیامده، شما اولین نفری هستید که آمدید و برای من یک شیشه عطر آوردید، التفات می‌کنید! این است قضیّه، مسأله اینست.

اینکه این همه فریاد می‌زدند معرفت پیدا بکنید شناخت پیدا بکنید. هر جا نروید و به هر جا نباید چیز بکنید. این برای همین است که انسان نگاه می‌کند به ظاهر و عمامه و تحت الحنکِ آویزان و ذکر و تسبیح و سجّاده و همهٔ این امور خوب مرتب، ولی در این باطن چه خبر است؟ در این دل چه خبر است؟ چه خبر است؟ اینها را که انسان نمی‌داند. امام سجاد علیه السلام می‌فرماید: در آن روایت بسیار عجیب، نگاه نکنید به کارهای ظاهری آن‌ها، خیلی‌ها هستند این کارها را هم انجام می‌دهند، نگاه نکنید به اعمال آنها، نگاه نکنید به رفتارشان، نگاه نکنید....، حضرت در آخر می‌گویند: بروید اینها را به عقلشان امتحان کنید، چقدر عاقلند؟ چقدر حرفهایشان با موازین می‌سنجد؟ کلماتی که می‌گویند چقدر این کلمات محکم است؟ با معیارها منطبق است؟ با معیارها چقدر منطبق است؟ چقدر این حرفها با موازین جور در می‌آید؟ بالأخره نمی‌شود یکی یک جایش درست باشد یک جایش غلط باشد که، اگر کسی حرفش منطقی هست این منطق در همهٔ اعمال

و رفتارش سریان پیدا می‌کند. اگر کسی کلامش متین هست این متانت در کلام، حالا بر حسب مراتب خودش، در همهٔ ارتباطات خودش ظهور پیدا می‌کند. نه فقط در یک جا و در جای دیگر غفلت کند، نه، آن متانت و آن عقل در همه جا می‌آید خود را نشان می‌دهد. حضرت سجاد می‌فرماید: نگاه به عقلش کنید، عقلش چقدر کار می‌کند؟ حرفی که می‌زند چقدر مطابق با واقع هست؟ پخته حرف می‌زند؟ نپخته حرف می‌زند؟ سنجیده حرف می‌زند؟ نسنجیده حرف می‌زند؟ بروید نگاه به این بکنید. این را می‌گویند معرفت و شناخت.

مرحوم آقا در آن سنوات، اول چیزی را که می‌آمدند برای افرادی که می‌خواستند وارد این جرگه بشوند توضیح می‌دادند این بود که می‌گفتند نگاه به فرد نباید بکنید، باید راه را بشناسید. باید راه را تشخیص بدهید. نه من و نه غیر من، هیچ کس. این از حرفهای ایشان بود. باید بفهمید که چه می‌خواهید بکنید؟ حالا امروز آمد یکی مُرد، خب مسأله تمام می‌شود؟ نه. باید بفهمید که چه راهی را انتخاب کردید، برای چه این کار را می‌کنید، چه

هدفی را مدّ نظر دارید؟ آیا هدفتان این است که خودتان بعد به یک نوایی برسید؟ الآن در کشورها شما اگر ملاحظه بکنید در چیز، تمام مبارزات همه مال چیست؟ همه برای اینست که این حزب برود کنار، یک حزب دیگر بیاید سر جایش. وقتی هم که آن می‌آید افراد و عمله و اکره و رئیس و مئیس و همه این چیزها را بر می‌دارد می‌گذارد کنار، باند خودش را می‌آورد دیگر. آن می‌رود دوباره این می‌آید، این می‌رود دوباره آن می‌آید. این یک چیزی است که متداول است در [کشورها]. مرحوم آقا می‌فرمودند: ما نیامدیم یک رژیمی را سرنگون کنیم که خودمان جایش بنشینیم، نه! این غلط است این خلاف است. ما سر جا بنشینیم یعنی چه؟ آنها بروند ما بنشینیم سر جایشان؟ شاه برود ما بجایش بیاییم؟ یعنی چه؟ خب آن هم می‌گوید من هم نمی‌خواهم بروم، کی می‌آید این را قبول بکند؟ اگر قرار باشد صرفاً تغییر و تبدّل باشد خب کی می‌آید قبول بکند؟ می‌گوید می‌ایستم تا جایی که زور دارم وقتی هم زور ندارم هر کار می‌خواستید بکنید بکنید دیگر. نه! ایشان می‌گویند

ما باید بیاییم اول ببینیم چه می‌کنیم؟ شاید در همین مسیر ما، خود شاه هم بیاید و همین را بپذیرد. بگوییم تو هم بیا جزو این، تو هم بیا جزو برنامهٔ ما. ما نمی‌خواهیم تو را سرنگون کنیم. ما می‌خواهیم اسلام را پیاده کنیم. تو هم مسلمانی، حدّاقل ادعای اسلام که می‌کنی، تو که ادّعای اسلام را می‌کنی، پس با ما غریبه نیستی، تو هم یک مسلمان، خب چرا این کارهای خلاف را داری می‌کنی؟ چرا این بساط فساد را در مملکت داری انجام می‌دهی؟ چرا دست اجانب را در این مملکت دراز کردی؟ تو که ادّعای اسلام می‌کنی، چرا داری این کارها را انجام می‌دهی؟ پس تو هم بیا جزو ما. ما که نمی‌خواهیم تو را از سر کار برداریم خودمان بیاییم. اگر بگوییم خودمان بیاییم می‌گوید ها! شما تا بحال ادّعای اسلام می‌کردید بسیار خب حالا بنده هم می‌آیم مسلمان می‌شوم. خب چرا می‌خواهید من را بردارید؟

لذا از اول مرحوم آقای بنای براندازی نداشتند در این راه و روش مبارزهٔ خودشان. از اول بنا بنای اصلاح بود. اینکه همه بیاییم اصلاح بشویم. پاسبان ما بیاید اصلاح بشود، رئیس ما بیاید اصلاح بشود

وزیر ما بیاید اصلاح بشود، دانشگاهی بیاید اصلاح بشود. این زن‌های بی حجاب توی خیابان هم بیایند اصلاح بشوند همه بیایند اصلاح بشوند. این بود تز ایشان، همان تز رسول اللَه، همان تز رسول اللَه. همان نحوه. پیغمبر که بنای براندازی نداشته، لشکرکشی کند اینطرف براندازی کند، آنطرف حکومت.... اینها مال نرون و چنگیز و شاپور و داریوش و اسکندر و اینهاست که می‌روند یک جا را بگیرند وقتی که فتح کردند یا آن پادشاه را به قتل برسانند، اگر هم نخواستند به قتل برسانند، بدون همین جنگ و اینها تسلیم شد، آن را به عنوان یکی از رعایای خودشان آنجا نگه دارند، همانجا بگمارند. نادر وقتی که رفت هند را فتح کرد یکی از موارد در قرارداد صلحی که آمدند امضا کردند اینست که آن شاه محمّد چیز در همان چیزش باقی باشد. نادر هم قبول کرد و به عنوان یک باج گذار، به عنوان یکی از رعایا در همانجا بر سلطنت خودش قرار داد، غنائم هم برداشت آورد در ایران. خب اینها پادشاهان دنیوی هستند دیگر، پادشاهی که دنیاست. یکجا را

براندازی می‌کند و بعد می‌آید خودش در آنجا قرار می‌گیرد. حالا یا او را می‌گذارد به عنوان کسی که باج بخواهد بپردازد.

پیغمبر اینطور نبود. وقتی که می‌رفت یکجا، نامه که می‌داد می‌گفت: اگر مسلمان شدی، تو می‌شوی یکی از ما. ما دیگر چرا تو را برداریم؟ تو می‌شوی ما، تو می‌شویی یکی از اصحاب ما، خب چه بهتر از تو؟ خودت به آنجا واردی، خودت به آن سرزمین واردی، خودت به افراد واردی، تازه کار ما را راحت می‌کنی، ما باید یکی را بفرستیم خب خود تو هستی دیگر. این بود مرام پیغمبر. ببینید نه [این که] حساب باج گذار را رویش انجام بدهد، باید باج بپردازی، نه. تو مسلمانی و....، بله! اگر تسلیم نمی‌شدند یا به نحوی بنا بر جزیه بود آنوقت آن حکم دیگر بود. خب حالا که مسلمان نمی‌شوید باید جزیه بپردازید فلان بکنید این احکام خاصّ خودش را دارد. چطور اینکه نسبت به یهود و شهرها و قصبات و اینهایی که می‌گرفتند همان احکام جزیه و اینها را بار می‌کردند، ولی اگر نه! واقعاً مسلمان می‌شدند، نجاشی وقتی که مسلمان شد پیغمبر اسلام او را قبول کرد و پذیرفت

و از مدینه بر جنازهٔ او نماز خواند! نجاشی در کجا بود؟ در حبشه، حبشه کجاست؟ اتیوپی، اتیوپی فعلی. مدینه کجاست؟ چند فرسخ راه است؟ وقتی که از دنیا رفت پیغمبر در مسجد مدینه فرمود نجاشی از دنیا رفته است و می‌خواهند الآن او را تشیع کنند، آنجا ایستاد و بر جنازهٔ او که در اتیوپیست نماز خواند. ببینید چه سعادتی نصیبش شده؟ یعنی می‌گوید این الآن شده یکی از اصحاب ما، شده یکی از یاران ما، قبول کرده و ما او را می‌پذیریم. این می‌شود منطق رسول اللَه، این می‌شود منطق امام علیه السلام، این منطق است که قلوب را جذب می‌کند. این منطق است که یهود و نصاری را می‌کشاند، چه برسد مسلمانها را! چرا؟ این منطق منطق فطرتست. این منطق منطق وجدانست.

وقتی که آن شخص بفهمد که هدف از این مسائل لشگر[کشی] و کشورگشایی و فتح و فتوح و فلان و این مسائل نیست بلکه منظور رسیدن به کمال است، رسیدن به واقع است و این مطلب را می‌فهمد. اگر این او را درک کرد، شد جزو، شد جزو افراد،

شد جزو اصحاب، شد جزو آنها، یکی از آنها شد. خب حالا پیغمبر یا می‌گوید به صلاح تو هست که بیایی بروی یا نه، همانجا خودت باش و طبق این شرائط حکومت کن و طبق این مسائل تو باید حکومت کنی.

منطق مرحوم آقا این بود در انقلاب چهل و دو، به افرادی که می‌آمدند می‌فرمودند ما حزب و مزب و اینها نمی‌خواهیم درست بکنیم راه بیندازیم ما می‌خواهیم اصلاح کنیم. آیا بر این اساس شما هستید یا نیستید؟ و متّکی به فرد هم نباید باشید. امروز یکی از دنیا رفت، رفت که رفت. متکی به فرد بودن مشاعر را از انسان می‌گیرد، آدم دیگر به خودش نمی‌تواند فکر کند، فقط همین منتظر است ببیند آقا چه گفت، آقا چه دستور می‌دهد، آقا چه کار می‌کند؟ آنوقت حالا هر کاری که آقا می‌کند درست شد. هی می‌گویند آقا این غلط است، می‌گوید نه! درست است. یک دلیل دو دلیل سه دلیل چهار دلیل پنج.... بس است دیگر، همان یکیش کافی بود چرا؟ چون آقا گفت. این مسأله‌ای بود که مرحوم آقا در آن زمان روی این مسأله تأکید داشتند که متکی به فرد نباید

باشید. خودتان باید بفهمید چکار می‌کنید. یک وقت دسترسی به فرد ندارید دسترسی به یک شخص ندارید خب ندارید دیگر، خب باید چکار کنید؟ بزنید توی سرتان؟ خب یک کاری باید بکنید دیگر، یک وقتی ارتباطتان قطع است، باید بفهمید چکار دارید می‌کنید دیگر.

مرحوم آقا در آن اواخر حیاتشان گاهی اوقات بعضی‌ها تلفن می‌کردند می‌گفتند آقا فلان کار را انجام بدهیم؟ ایشان می‌فرمودند آقا بیست سال است ما داریم برای شما توضیح می‌دهیم، برو به آنها بگو بیست ساله داریم توضیح می‌دهیم هنوز نفهمیدید چکار می‌کنید. حتماً باید توی یک قضیّه تلفن کنید؟ آقا توی این قضیه چکار بکنیم؟ پس تا بحال ما برای شما چکار می‌کردیم؟ التفات می‌کنید. سالک نباید مغز و مشاعر خود را ببندد و فقط متمرکز بشود روی همان حرفهای زید و عمر و اشخاص متفرقه، هر چه آنها گفتند بپذیرد و هر چه نگفتند همین طوری بماند دست روی دست بگذارد تا اینکه خدا برایش چه تقدیر کند، نه! این نیست. سالک باید فکرش را باز

کند عقلش را باید بکار بیندازد و باید آن چه را که به نظرش می‌رسد انجام [ب]دهد.

مگر مرحوم آقا هر کاری که می‌کردند از آقای حداد می‌پرسیدند؟ نه آقا جان! بنده به عنوان فرزند ایشان در این شب ماه مبارک، شب بیست و ششم ماه رمضان شهادت می‌دهم که ایشان فقط در مسائل مهم و حیاتی با آقای حداد مطلب را در میان می‌گذاشتند. در کارها خودشان تصمیم می‌گرفتند. اینطور نبوده، نخیر. نگویید که آقا ایشان اتصال قلبی داشتند، همه اتصال دارند. هر کسی نیّتش را صاف بکند در همان موقع اتصال دارد اتصال یک چیز نیست که سیم به خانه‌هایتان وصل کنند، نه آقا! همین که نیّت را صاف کردی و بین خودت و بین خدا حاجبها و مانعها را کنار زدی و خودت را در طَبَق اخلاص، صاف و پاک قرار دادی سیم وصل شده وصل است. به یک نحوی مطلب برای ما روشن می‌شود. امّا اگر آمدیم خودمان را گول زدیم، نه! آن ته دلمان یک چیزهایی غیلی ویلی رفت. اینطوری بکنیم یک طوریش می‌کنیم حالا آقا را هم راضی می‌کنیم حالا آن طور می‌کنیم. خدا هم

همچین می‌گذارد سر کار که با هفت‌تا رمل و اسطرلاب هم نمی‌توانیم مشکل را حل کنیم، چنان می‌پیچاند. همچین می‌پیچاند، تا می‌خواهی بیایی بالا یک نفس [ب]کشی یک پشتک می‌زنی می‌روی دوباره ته حوض. دست و پا و فلان و این چیزها می‌زنی یک خورده می‌آیی بالا یکی دیگر می‌آید، اصلاً نمی‌گذارد. چرا؟ آمدی خدا را بازی بدهی، گفت حالا ما هم بلدیم حالا تو بازی بده ما هم می‌دهیم ببینیم کی جلوتر است. امّا نه همچین می‌پیچاند بالا می‌کند پایین می‌کند اینطرف می‌کند.

شواهد بر این مساله خیلی زیاد هست. خیلی بر این قضیّه شواهد هست، حکایات بر این مسأله که چطور اگر انسان خودش را به خدا بسپرد، بنده به سهم خود با این بضاعت مزجات خود، اینقدر این مطلب را تجربه کردم، تجربه کردم که از تجربه گذشته که هر بلایی که به سر خودمان می‌آید بخاطر اینکه بین خود و خدا صاف نیستیم صاف نیستیم.

اگر بیاییم صاف بکنیم مطلب را، واقعاً آنچه را که هست، چشم را نپوشانیم شروع به توجیه نکنیم،

یک کاری را که می‌خواهیم انجام بدهیم هی نفس نیاید جهات خوب، جهاتی که می‌تواند خودش را اقناء کند آن جهات را، هی بیاوریم در جلوی خود مرور بدهیم و آن جهاتی که خلاصه مضر و مانع هست آنها را عقب صندوق نگه داریم، نگذاریم رو بیاید، آنها را نگه داریم و کم رنگ کنیم و بالمثال تصمیمان را از این طرفی بگیریم. خدا می‌گوید خیلی خب، تصمیم گرفتی برو بگیر، باشد عیب ندارد. اینها همه برای چیست آقایان؟ همه برای اینست که ما نمی‌خواهیم آن چه را که واقعیت دارد، بپذیریم. آن حقیقت را نمی‌خواهیم بپذیریم.

معرفت علت برای رسیدن به مطلوب است باید انسان معرفت پیدا کند نسبت به راه و مسیرش. شناخت باید پیدا بکند. بدون معرفت فایده ندارد، نتیجه‌ای ندارد. حرکت کردن در ظلمت رفتن است و در حیرت رفتن است فایده‌ای ندارد. این معرفت همانطوری که عرض شد این دلیل می‌شود بر ذات پروردگار. دلیل می‌شود بر آن حقیقت لایتناها که ما فوق او حقیقتی نیست، دلیل بر اوست. و فرق بین علیک و الیک در شبهای گذشته خدمت رفقا عرض

شد که امام نمی‌فرماید: معرفتی یا مولای دلیلی الیک می‌فرماید: علیک، بر تو، خود تو، خود تو، بر خود توست معرفت من، من تنازل نمی‌کنم از خود تو، من از ذات تو تنازل نمی‌کنم، و به آثار تو دل نمی‌بندم. چرا اینطورست؟ چون خودت اینطور قرار دادی.

این لیوان قدرت ضربه را ندارد، ولی این تنگِ آب قدرت ضربه را دارد شما این لیوان را که یک متر بیندازید خرد می‌شود تحمّل ندارد ظرفیّتش اینقدر است. ولی این تنگ آب را از یک متر بیندازید شاید حالا یک مقداری یک فرورفتگی در آن پیدا بشود ولی نمی‌شکند. چون این آهن است، خب این شیشه است. این حالتی که خدایا در من قرار دادی با جبرائیل تفاوت می‌کند جبرائیل دلیل الیک دارد ولی من دلیل علیک دارم. جبرائیل اسماء و صفات تو را دارد ولی راه به ذات ندارد. جبرائیل علم ندارد؟ تمام علم اولین و آخرین بواسطهٔ جبرائیل مگر نیست. وحیی که پیغمبران می‌شدند مگر به خاطر جبرائیل نبوده؟ مگر نبوده؟ عزرائیل مگر مظهر اسم مُمیت پروردگار نیست؟ هر چه که در عالم تبدّل جوهری

پیدا می‌کند تغیّر جوهری پیدا می‌کند بواسطهٔ اسم ممیت است، چه از این دنیا برود یا از این دنیا نرود لباس دیگری بپوشد، اسم ممیت، اسم محیی یکی را عوض می‌کند یکی می‌آورد بجایش. پیغمبران را هم همین عزرائیل جان گرفت. حتّی خود رسول اللَه را هم همین عزرائیل جان گرفت. منتهی سر پیغمبران اذن نخواست، ولی سر رسول اللَه فقط تنهایی اذن خواست، و عرض کرد که فقط نسبت به تنها کسی که من باید اجازه بگیرم تو هستی‌ای رسول اللَه! اجازه می‌دهی یا نه؟ این عزرائیل ولی این عزرائیل مظهر اسم است نه مظهر ذات پروردگار، اسم است اسم ممیت، جبرائیل مظهر اسم علم پروردگار است مظهر خود ذات نیست.

لذا رسول اللَه در معراج که در آن قوای باطن و سرّ حرکت می‌کند و عوالم ربوبی را طی می‌کند به یک جا می‌رسد که جبرائیل که مظهر اسماء است دیگر نمی‌تواند، رسول اللَه کجا می‌خواست برود که اسم دیگر در آنجا نبود؟ مگر جبرائیل نیست دیگر، جبرائیل دیگر اول و آخرست دیگر، چرا جبرائیل گفت من دیگر نمی‌توانم؟ نمی‌توانم یعنی چه؟ یعنی

زورم نمی‌رسد؟ مثلاً حالا پر نمی‌توانم بزنم یا نه؟ دیگر سعهٔ وجودی من بیش از این مقدار را اجازه نمی‌دهد، این من الآن دیگر شدم این لیوان. توی رسول اللَه الآن آهنی، اجازه نمی‌دهد. حالا یک مثال می‌زنم. می‌گویند وقتی که این فضا در لایه‌ای که هست در صد کیلومتری زمین، وقتی که یک جسم می‌خواهد از آنجا عبور کند این ذوب می‌شود باید جسم به یک نحوه‌ای باشد که بتواند آن حرارت بسیار شدیدی را که به واسطهٔ اصطکاک با آن لایه برای او پیدا می‌شود بتواند تحمّل کند. و الاّ هر چه دیگر باشد آب می‌شود. این سفائنی که می‌خواهند بالاتر بروند یک ماده‌ای روی آن سطح را قرار می‌دهند، یک آلیاژی که بتواند این حرارت بسیار زیاد را تحمّل کند. حالا اگر فرض بکنید که، نه! همین آهن معمولی بود یا همین چدن معمولی بود یا همین چوب تا می‌خواهد رد بشود چه می‌شود؟ آب می‌شود می‌ریزد. این گنجایش ندارد سعه ندارد. نمی‌تواند، نمی‌تواند این پرنده‌ای که از اینجا می‌خواهد بگذرد از این نقطه عبور کند، بخواهد

عبور بکند می‌سوزد.

اگر ذره‌ای زین نمت برپرم ** فروغ تجلّی بسوزد پرم

از اینجا که می‌خواهم عبور کنم دیگر نمی‌توانم، این اشعهٔ شمس در اثر اصطکاک با این جرم، حرارتی را بوجود می‌آورد که برای من قابل قبول نیست. پس رسول خدا از مراتب اسماء بالاتر رفت، بالاتر رفت. امام همین‌طور، اولیاء الهی که در مرتبه و در لوای امام علیه السلام قرار دارند همین‌طور، چون من اینطور هستم خدایا تو مرا اینطور قرار دادی. حضرت سجاد لذا می‌فرماید: معرفت من بر ذات تو، دلیل و راهنمای من است بر تو. چون من نسبت به تو معرفت پیدا کردم و این معرفت موجب چیست؟ حب است.

لذا حضرت اول معرفت را بیان می‌کند چون معرفت دارم و **حبّی لک شفیعی الیک** محبت من به تو می‌شود شفیع من. این محبت بواسطهٔ معرفت است. اگر من خدایا نسبت به تو معرفت نداشتم، محبت داشتم؟ این محبت از کجا پیش آمده؟ این محبت از چه نشأت گرفته؟ دو نفر وقتی که به هم

علاقه پیدا می‌کنند این علاقه‌شان ناشی از چه می‌شود؟ می‌شود یکی در یک شهری باشد یکی دیگر هم در یک شهری باشد، نه این از آن خبر داشته باشد نه او از این خبر داشته باشد به هم علاقه‌مند باشند؟ آخه یک چیز معقولی نیست. الآن چقدر در طهرانند دارند در خیابان راه می‌روند شما به آنها محبت دارید؟ اصلاً نمی‌دانیم کی هست؟ همین الآن در ساعت یک ربع به ده، الآن هزار نفر فرض کنید دارند در خیابان انقلاب راه می‌روند، من خبر ندارم. زن است؟ مرد است؟ کوچک است؟ بزرگ است؟ مسلمان است؟ یهودی است؟ نصرانی است؟ هیچ اطلاعی من ندارم هیچی. خب پس وقتی من نسبت به یک نفر اطلاع نداشته باشم محبتم نسبت به آنها لغو خواهد بود. چون محبت بر اساس شناخت می‌آید. من باید نسبت به محبوب، آن کسی که او را دوست دارم، شناخت داشته باشم.

یک وقت یک کسی فرض کنید همین‌طوری [یکی را] در خیابان می‌بیند، از این خوشش می‌آید خب این اوّلین مرتبهٔ شناخت است، اولین مرتبهٔ

شناخت است. که همین یک چیزی، یک کسی را دیده، حالا به صرف دیدن از او خوشش می‌آید. دیگر نمی‌داند این کیست؟ این چیست؟ این چه اخلاقی دارد؟ شاید خیلی اخلاق بدی هم داشته باشد اتفاقاً. بعد بگوید ای بابا غلط کردیم ما اصلاً این را دوست داشتیم! ای کاش اصلاً توی ذهنمان نمی‌آوردیم. هان؟ هیچی! همین یکی را ما دیدیم و به او علاقه پیدا کردیم. بعد یک مقداری که انسان با او ارتباط پیدا می‌کند صحبت می‌کند می‌بیند، نه بابا این هم چنین مالی هم نیست که حالا فکرش را بخواهد بگذارد، خیلی ممنون کاری نداری؟ اِ آقا؟ آمدی با ما سلام و علیک کردی...! خیلی ممنون همین قدر... انشاءاللَه می‌بینیمت، به شما تلفن می‌کنیم من تلفن بزنم یا شما؟ نه نه خودم می‌زنم. می‌بیند نه بابا این.... یکی را می‌رود با او صحبت می‌کند می‌بیند نه حرفش، مطلبش، آدم فهمیده‌ای است قابل استفاده است بعد یک مقداری بیشتر با او گرم می‌گیرد بیشتر با او رفت و آمد می‌کند، اخلاقش، رفتارش، می‌گوید چقدر آدم با رأفتی است، چقدر آدم با گذشتی هست، چقدر آدم با

سخاوتی هست، چقدر آدم خوش‌برخوردی هست، چقدر آدم اهل ملاحظه‌ای هست. می‌بینید؟ هی کم‌کم این ارتباط وقتی که زیاد می‌شود زیاد می‌شود معرفت انسان نسبت به او بیشتر که شد محبت انسان هم نسبت به او زیاد می‌شود. محبتش نسبت به او اضافه می‌شود. بعضی از افراد نه! احساس می‌کند در همین حد دیگر کافیست، در این میزان، بخواهد اضافه اعمال محبت بکند مثلاً شخص حالا تحمّل ندارد. می‌گوید خب این مقدار، بعضی‌ها بیشتر بعضی‌ها کمتر، افراد بر حسب موقعیت و استعدادات خودشان، یعنی خود محبوب، و خود طرف و امکانات او و آن آثار وجودی که در او هست، این یک عامل، عامل دیگر میزان معرفت طرفی که می‌خواهد نسبت به او محبت پیدا کند. این دو عامل موجب می‌شود که برای انسان تعلق حاصل بشود. تعلق پیدا بشود.

در بعضی موارد انسان می‌بیند عجب! چه اشتباهی کرده؟ یعنی معرفتش، خیال می‌کرده این آدم خوبی است، خیال می‌کرده آدم منصفی است، خیال

می‌کرده آدم با جنبه‌ای است، خیال می‌کرده آدم با فهمی است. آمد رویش سرمایه‌گذاری کرد امکاناتش را روی او قرار داد. بعد از یک مدت دید نه بابا! این اصلاً چیز نیست یک دفعه سَر می‌خورد دلسرد می‌شود. یکدفعه، خیلی اتفاق افتاده، خیلی اتفاق افتاده، یک امتحانی پیش می‌آید، می‌بیند نه! آن تصوّری که می‌کرده اینطور نیست، زیادی روی این آمده فکر کرده، زیادی خلاصه آمده جا گذاشته نسبت معرفت. البته خلافش هم هست‌ها، که در خیلی از موارد انسان به آنچه که در شخص هست پی نمی‌برد و آن موقعیت لازم را در ارتباط با او انجام نمی‌دهد. ولی علی کلّ حال این دو مسأله با هم باید وجود داشته باشد که انسان معرفت که پیدا می‌کند نسبت به یک شخص، هر میزان که شناخت پیدا کرد به همان میزان محبت او بالا می‌رود. این مطلب نسبت به مسائل و امور معنوی خیلی عجیب است.

چرا انسان نسبت به ولیّ خدا محبت دارد؟ چرا؟ چرا محبت دارد؟ چرا انسان به امام محبت دارد؟ این علاقه‌ای که الآن ما به امام زمان داریم، این محبتی که به امام زمان داریم خودمان را امتحان کردیم که چقدر

است؟ و به چه علّت است؟ چرا ما به امام زمان محبت داریم؟ امام زمان چون امام است؟ خب امام است دیگر، ما که امام را که اصلاً نمی‌بینیم این چه امامی است که اصلاً نَبینیم او را؟ نمی‌بینیم او را و برای خودش دارد امامت می‌کند بالأخره ما چکار کنیم؟ او امام است، خب بسیار خب امام ماست، دارد امامت می‌کند برای خودشان. یعنی اگر الآن واقعاً شناخت عامیانه و توده و کلّی افراد را نسبت به امام زمان ما بخواهیم نگاه کنیم این چه می‌شود؟ این بیش از این مقدار بدست نمی‌آید. فوقش اگر توسل کنیم به امام زمان با اینکه غایب است حضرت این توسل ما را اجابت می‌کند شفای مریض می‌کند. حالا اگر توسل کردیم خوب حالا این هم نشد، خوب هیچی دیگر، دیدید؟ ندیدید؟ بعضی افراد وقتی توسل می‌کنند انجام نمی‌شود چه حالی پیدا می‌کنند؟ بنده خودم دیدم. اصلاً دیگر نسبت به امام زمان حالا ـ نعوذ باللَه ـ شاید کفر هم بگویند دیگر! حتّی ما در یک مجلسی بودیم یک جوانی را از دست داده بودند، یک چند تا زن آنجا بودند مرحوم آقا هم

بودند. یکی از آنها در آمد، این امام زمان هم که کاری برای ما نکرد هی می‌گویند به او توسل کن. یکی دیگر به او گفت آقا کفر نگو فلان نگو. یعنی بندهٔ خدا خب قاطی که بود دیگر قاطی‌تر هم شد. گفت این همه توسل کردیم خب چه شد دیگر حالا؟

مگر حالا قرار بر اینست که امام زمان بنشیند هر چه شما می‌فرمایید گوش بدهد؟ عالم حساب دارد، حساب و کتاب دارد، حالا یک روز جوان شما باید برود، حالا اگر جوان همسایه‌ات می‌رفت این کفر را می‌گفتی؟ چون از تو رفته ناراحتی، الآن آن همسایه هم نسبت به تو همین حال را دارد، می‌گوید خب از این رفته دیگر به من چه؟ نه! این شناخت نیست. این شناخت یک شناخت عادیست. بر همین اساس محبت مردم هم نسبت به امام زمان همین قدر است، همین! یک امامی که پشت کوهها هست و هر روز یک جا عوض می‌کند و کسی هم از او خبر ندارد هر وقت بخواهد بیاید دیگر. ما هم توسل می‌کنیم گاهی می‌گیرد گاهی نمی‌گیرد هر وقت دلش خواست گرفت، سرش شلوغ نبود.... یکی از آقایان داشت به یکی دیگر می‌گفت که هر وقت به زیارت امام

رضا می‌روی وقتی برو که خلوت باشد! از آقایان معروف هم هست. چون آن موقع امام رضا سرش شلوغ نیست! کاملاً....، جدی داشت می‌گفت‌ها، حالا رفقا می‌خندند، این واقعاً داشت می‌گفت. می‌گفت امام رضا آن موقع سرش شلوغ نیست افرادی که می‌آیند در حرمش می‌شناستشان، ولی اگر وقتی بروی که شلوغ باشد، نه! خلاصه ممکن است یکی در برود یکی در میان، دو تا در میان فلان بکند. خب این می‌خواهد مردم را حالا به امام هدایت کند. اینکه خودش به اندازهٔ یک ده شاهی بین امام رضا و بین مشد حسن دوغ‌فروش فرق نمی‌گذارد خیال می‌کند سر تغار ماست و دوغش چند نفر جمع بشوند آن بگوید آقا نوبت رعایت نشد، آقا چیز...! می‌گوید خب بیا جلو ببینمت دیگر، خب امام رضا هم همین است، آن هم به همین وضعیت است.

اینجاست که در روایت داریم کسی که برود زیارت امام رضا ثواب یک حج و یک عمرهٔ مقبوله، ثواب ده حج و ده عمرهٔ مقبوله، ثواب صد حج و ثواب هزار تا بعد حضرت می‌فرماید که اصلاً به

حساب نمی‌آید! این مال چیست؟ مال مراتب معرفت است. این آقا اگر برود زیارت امام رضا ثواب یک! چه عرض کنم ثواب یک حج عمره که خیلی زیاد است! ثواب یک پارک رفتن و قدم‌زدن به او می‌دهند، خیلی بخواهد. چرا اینطور است؟ چون معرفتی که ما کسب کردیم این معرفت معرفت نبوده، این فقط پرداختن به یک سری اصطلاحات بوده، پرداختن به یک سری امور ظاهر بوده، پرداختن به یک سری مسائل افعال بوده. نسبت به ولایت، نسبت به حقیقت امام، نسبت به نور تجلّی پروردگار در این اسم اعظم، نسبت به وساطت در فیض عالم وجود، اصلاً این مطالب نه بگوشمان خورده و نه می‌خواهیم بخورد، از آن فرار می‌کنیم، لذا می‌گوییم چه؟ لذا می‌گوییم مشد حسن دوغ‌فروش هم نمی‌گوید یک همچین حرفی را، عرض کردم دو سه شب پیش، چه برسد به اینکه امام بیاید بگوید زنت را طلاق بده. مش حسن دوغ‌فروش هم یک همچین حرفی را نمی‌زند. در حالتی که هر دو سه روز در میانی یک زیارت امام رضا هم می‌رود، دعا هم می‌خواند **السلام علیک یا**

امین اللَه فی ارضه و حجته علی عباده و اشهد انک جاهدت فی اللَه حق جهاده و عملت بکتابه.... همین شروع می‌کند ولی چه؟ این، السلام علیک یا امین اللَه فی ارضه این امانت چه امانتی است که الآن داری تو به امام رضا می‌گویی؟ تو امین خدا هستی بر زمین، و حجت او هستی، این حجت کی می‌تواند باشد؟ اینها را اصلاً همین‌طوری می‌خوانیم و می‌رویم دیگر، گفتن بخوانید ما هم می‌خوانیم، بیش از این هم تکلیف نداریم.

بنابراین آن معرفتی که نسبت به ذات پروردگار حاصل بشود آن معرفت محبت به سوی پروردگار را به دنبال می‌آورد. چرا امیرالمؤمنین می‌فرمود خدایا وصل خودت را از من دریغ نکن اگر می‌خواهی حتی مرا در آتش هم بیندازی بینداز؟ چرا؟ این امیرالمومنین این حرف را برای چه دارد می‌زند؟ همین‌طوری مثل ما می‌زند؟ خب ما اصلاً برای چه می‌زنیم؟ آن برای چه می‌گوید؟ حالا امیرالمؤمنین به خدا معرفت دارد خب معرفت داشته باشد، معرفت داشته باشد باید این حرف را بزند؟ حالا کسی که بخدا معرفت دارد باید بگوید که ما را در جهنم هم

بردی ببر امّا از وصل خودت ما را محروم نکن؟ از نظر به کرامتت ما را محروم نکن؟ برای چه همچین حرفی می‌زند اصلاً؟ مگر آتش سوزندگی ندارد؟ مگر جهنم سوزندگی ندارد؟ آیا امیرالمومنین خواسته خدایی نکرده اغراق کند؟ افراط در کلام کند؟ خواسته مطلب را....؟ نه! امیرالمومنین راست دارد می‌گوید شوخی نمی‌کند با خدا چرا؟ چون از معرفت با خدا یک محبتی برای او پیدا شده که اگر یک سر سوزن بخواهد آن محبت از بین برود امیرالمومنین هزار بار می‌گوید من نابود بشوم بهتر است تا اینکه این محبت تکان بخورد، این ارتباط بخواهد دست بخورد. این تعلق بخواهد یک خورده، یک سر نخ بخواهد حرکت کند. بگوید مرا به جهنم ببر ولی محبوب من باش، آن بجای خودش محفوظ باشد، حالا هر جا می‌خواهی ببری ببر. یک وقت دلت می‌خواهد در بهشت ببری یک وقت می‌خواهی در جهنم ببری یک وقت می‌خواهی در بیابان بیندازی یک وقتی می‌خواهی توی شهر ببری. یک وقت می‌خواهی....! محبوب من باش دیگر من کجا باشم مطرح نیست.

اصحاب سیدالشهداء نه به خاطر بهشت آمدند پیش امام حسین، به خاطر خود امام حسین آمدند. اگر به خاطر بهشت می‌آمدند که مفت ارزش نداشت. قیمت نداشت. شوخی که می‌کردند با هم اینها شوخی بود، یک وقت شما جدّی نگیرید. مثلاً مسلم بن عوسجه آن شب شوخی می‌کرد فردا می‌رویم همچین خدمت حورالعینها می‌رسیم، آنها با هم می‌خندیدند. اینها همه شوخی بوده که....! آنها فقط امام حسین را می‌خواستند. اگر به آنها می‌گفتند که خب شما حورالعین را می‌خواهید بسیار خب بروید دیگر به امام حسین کاری ندارید؟ امام حسین می‌گفت می‌رفتند؟ امام حسین اگر به آنها می‌گفتش که من بهشت را برای شما تضمین می‌کنم بلند شوید امشب شب عاشورا بروید سراغ زن و بچه‌تان، می‌رفتند یا نمی‌رفتند؟ بهشت را تضمین می‌کنم دیگر، شما مگر بهشت را نمی‌خواهید؟ قیامت هم که دست من است. حاکم در قیامت منم، قسیم جنت و نار منم پدرم قسیم جنت و نار است دیگر، امیرالمومنین نگفته **انا قسیم الجنة و النّار**؟ من

بهشت را، ای حبیب ای مسلم ای بریر ای عابس ای ابوالفضل ای برادر ای پسر! من بهشت را برای شما در روز قیامت تضمین می‌کنم، منم امام هستم دیگر، از من بالاتر کیست؟ یکی یکی حضرت نامه می‌نوشت می‌گفت بروید و من را تنها بگذارید بروید، می‌رفتند یا نمی‌رفتند؟ نه! نمی‌رفتند می‌گفتند ما بهشت می‌خواهیم چکار؟ زهیر وقتی می‌گفت هزار دفعه من را تیکه تیکه کنند بسوزانند، خاکسترم را چکار کنند و اینها، دوباره اگر زنده کنند دست از تو بر نمی‌دارم اینها به خاطر بهشت بود؟ به خاطر چه بود؟ این می‌گوید ما می‌خواهیم با تو باشیم، ما را از پیش خودت نبر، هر جا می‌خواهی....، بگیرند بکشند زنده نگه دارند اسیر کنند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. این بود که تا پای آخر ایستادند، گفتند: ما امام حسین را می‌خواهیم، نه بهشت را می‌خواهیم نه حوریش را می‌خواهیم نه غلمانش را می‌خواهیم هیچی ما نمی‌خواهیم.

این محبت و این معرفتِ نسبت به سیدالشهداء یک علاقه‌ای در اینها بوجود آورده، یک تعلقی در اینها بوجود آورده که اگر همان آن بیایند و مراتب

بهشت را به اینها بگویند شما را اینجا می‌بریم با این امام حسین کاری نداشته باشید. می‌گویند آنجا جهنم است برای ما، چه بهشتی است که بگویند آن بهشت شما برو ما اینجا امام را تنها بگذاریم؟ اصلاً مگر همچین چیزی می‌شود؟ ما تنها بگذاریم. ما از او جدا بشویم، التفات می‌کنید، جدا بشویم! چرا اینطور است؟ چون آنها معرفت به امام حسین نداشتند به آثار امام حسین، بهشت و نِعَم در بهشت و اینها، اینها همه آثار است. معرفت بر امام حسین داشتند. معرفت بر خود امام حسین داشتند معرفت بر ولایت داشتند. می‌گوید هزار دفعه هم ما را تیکه تیکه هم بکنید بکنید، ده‌هزار دفعه بکنید بکنید، صد هزار دفعه هم بکنید بکنید، یک میلیون هم...، هر چه دلتان می‌خواهد بکنید. ما یک بدن داریم آن هم هر کاریش می‌خواهی بکنی، بکن، بیا! سبیل، اصلاً مال تو، تو که ما را نمی‌توانی دست بزنی، ارتباط ما را که با امام حسین نمی‌توانی دست بزنی. به بدنمان کار داری بیا اصلاً خودم می‌خواهی قطع کنم بیندازم جلویت، خب این کار را که نکردند خب اینکه

خلاف شرع است. و الاّ می‌گفت چه می‌خواهی؟ می‌خواهی ما کشته بشویم؟ بیا! اینها یک هفت‌تیر می‌زنیم بفرما خب راحت شدی؟ خیالت راحت شد؟ نه! آن می‌گوید ما را نمی‌توانی دست بزنی اگر می‌توانی با هفت‌تیرت با زورت با تفنگت با تیر و کمان و با شمشیر و با چاقو و اینها، اگر می‌توانی به ما دست بزنی، ما را بیایی تغییر بدهی، این ارتباط را بیایی قطع کنی، می‌توانی بیا بکن. خود حضرت مگر نفرمود؟ گفت: غیر از اینست که شما با بدن من فقط سر و کار دارید، خود حضرت فرمود دیگر. گفت شما که آن حریّت من را که از من نمی‌توانید بگیرید، راه من را که از من نمی‌توانید بگیرید، مسیر من را که نمی‌توانید بگیرید. با یک بدن سر و کار دارید بیایید هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. اصحاب امام حسین هم اینطور بودند. دیوانهٔ امام حسین بودند. اصلاً مجنون امام حسین بودند. اصلاً از مرحلهٔ عشق قضیه گذشته، که خب حالا البته اینها نیاز به توضیح دارد که چه نحوه باید باشد.

این چه قضیه‌ای بود؟ این چه اکسیری بود؟ این امام حسین که آمد با زهیر بن غین بجلّی صحبت کرد

و آن آدمی که اصلاً از یک طرف می‌رفت که [با] امام حسین اصلاً برنخورد، آمد زیر و رو شد، زنش یک نگاه به او کرد گفت هان! کارت در آمد. خب زنش فرستاده بود دیگر، آن از آن زنهای نادر الوجود البته، نه! خب البته هستند. ولی خب آنکه بفرستد شوهرش را در دام مرگ، زنش فرستاد، نمی‌خواست برود، گفت خجالت نمی‌کشی پسر پیغمبر حرف با تو می‌زند خوب برو حرفش را گوش بده [ولی عمل نکن] خب برو ببین چه می‌گوید؟ پسر پیغمبر هست یا نه؟ دید عجب! ای بابا اینجا از زنمان خوردیم، بهش یک خورده برخورد گفت باشد حالا برویم ببینیم چه می‌شود تکلیفمان؟ رفت و دیگر دخلش هم آمد دیگر! وقتی برگشت زن گفت هان دیدی کارت در آمد. ولی یادت باشد من فرستادمت، روز قیامت باید هوای من را داشته باشی، گفت باشد. این کار را کرد. و واقعاً هم که خب.... این امام حسین با این چکار کرد؟ تصرف کرد؟ این چکار کرد؟

امام حسین آمد یک مقداری به این معرفت داد عقلش را بالا برد وجدانش را بیدار کرد. نه اینکه

بیاید امام حسین اینطوری بگوید نگاه کن حورالعین را توی بهشت ببین و فلان! نه بابا این حرفها چرت و پرت است، آمد مقامات را به اینها....، بله حضرت بعد در شب عاشورا وقتی اینها همه تثبیت شدند. یکی یکی مقامات اینها را آن هم تازه در آن مقداری که مربوط به عالم مثال و روح و برزخ اینها هست در بهشت نشان داد. آن بالاتر که قابل رویت نیست. بعد آمد این کار را کرد. تو اینی، جایگاه همه را یکی یکی در بهشت نشان داد. آمد وجدان این را بیدار کرد، عقل این را آمد باز کرد، این را نسبت به وضعیتش آگاه کرد، تنبیه‌اش کرد. آن وجدان خاموش و ندای باطنش را که کثرات دنیا گرفته بود و پرده افتاده بود، آمد آن پرده را کنار زد. بدبخت بیچاره کجایی؟ می‌دانی کجایی؟ حالا دو روز دیگر هم زنده هستی! خب آخرش که چه؟ آن دم عیسوی و ولایی امام حسین آمد حقایق را در درون این زنده کرد، وقتی زنده کرد گفت دیگر دست بر نمی‌دارم، دیگر از تو من دست بر نمی‌دارم. حالا فهمیدم قضیّه چیست؟ حالا فهمیدم مطلب کجاست و ما داریم به کجا می‌رویم؟

همین را در روز عاشورا برای حرّ بن یزید حضرت باز کرد. لازم به گفتن نیست، آن عنایتی که حرّ اینطور شد خب آنهم توسط امام حسین است دیگر، چه فرقی می‌کند؟ حتماً لازم نیست که روبه رو بشود. باطنش را یکدفعه آمد باز کرد کجای کاری؟ تو داری پسر پیغمبر را می‌کشی؟ تو داری این کار را می‌کنی؟ من کجا بودم اینجا کجاست؟ این تصوّر را من نمی‌کردم اینجا این قضیّه دارد اتّفاق می‌افتد. رفت پیش عمر سعد می‌خواهی چکار کنی؟ من؟ می‌بینی می‌خواهم چکار کنم! دیگر همین. جدّی می‌گویی؟ خب شوخی نداریم سی‌هزار نفر را که بی‌خود اینجا نیاوردم. کمترین کاری که می‌کنم اینست که سرها را از بدن جدا می‌کنم این کمترینش هست و واقعاً هم سنگ تمام گذاشتند. واقعاً، چه جنایتی بود که اینها نکردند یکدفعه اینجا حر چه شد؟ زیر و رو شد. دیدِ ما داریم کجا می‌رویم؟ یک عمری زندگی کردیم یک عمری نماز خواندیم یک عمری **اشهد انّ لا اله الا اللهَ و اشهد أنّ محمداً رسول اللهَ** گفتیم یک عمری داریم روزه می‌گیریم

یک عمری داریم حج انجام می‌دهیم الآن داریم می‌آییم پسر پیغمبر را سر می‌بُریم!اِاِا! چه شد؟ خیلی این مسأله مهم است رفقا! خیلی باید ما توی خودمان هی ورزش بدهیم، هی وضعیت خودمان را بیاییم با این مطالب....، این عاشورا، واقعاً عاشورا الگو هست. اینکه می‌گویند عاشورا اسوه است بخاطر همین است. هر قدمش برای انسان یک درس است، یک تنبیه است یک چکش است، هر قدمش. می‌زند توی سرش، یک عمری ما این کار را کردیم الآن داریم پسر پیغمبر را....! عجب! معرفت پیدا کرد، شناخت پیدا کرد به وضعیت خودش. البته در همان حدّ خودش حالا ما نمی‌خواهیم بگوییم که میزان معرفت حر با حبیب بن مظاهر یکیست، نه! اینها خب تفاوت دارد ولی خب بواسطهٔ این مجاهده آن مسألهٔ معرفت بالا می‌رود و در نتیجه محبت هم بالا می‌رود، اینها چیزهایی هستند که همدیگر را حالا ان شاء اللَه برای شبهای دیگر.

این تنبّه پیدا کرد، معرفت پیدا کرد، نسبت به وضعیت نسبت به خودش نسبت به آینده‌اش نسبت به دینش نسبت به مئالش نسبت، هی شروع کرد با

خود ور رفتن، دید این اصلاً جور در نمی‌آید. خب حالا معرفت پیدا کردی برو کنار دیگر، بگذار برو. نه! یک پله رفت بالاتر، گفت من آوردم تا اینجا من هم باید تا آخر باشم، این قضیه. یعنی این معرفتی که پیدا کرد خدا هم کمکش کرد گفت من باید دست بر ندارم از این، نه اینکه فقط بگوید خب پیدا کردم حالا بروم دنبال کارم، حالا نمی‌جنگم، حداقل نمی‌جنگم، خب این یک مرتبه ولی نه! بالاتر رفت، یک پله رفت بالاتر، من آوردم تا به اینجا، من علّت بودم، من مقصر بودم، پس من هم مسئولم. باز این یک پله مردانگی، باز از این بالاتر رفت گفت حالا اگر من هم نمی‌آوردم، خب این اینجا باید رفت و ایستاد تا آخر. ببینید هی مسأله می‌رود بالاتر. اول مسألهٔ خودش، بعد حساب تقصیر خودش، بعد رفت بالاتر که اگر تقصیر هم نداشتیم نداشتیم، امام حسین را چکار کنیم؟ امام حسین را کاریش نمی‌شود کرد دیگر. حالا تقصیر هم نداشتیم فرض کنید که ما اصلاً از پشت کوه بودیم داشتیم تماشا می‌کردیم.

این بنی‌اسد بی‌لیاقت و بی‌سعادت که آمدند و

دیدند و امام حسین را در آنجا دیدند و گفتند: خیلی خب می‌رویم، خیلی خب دیگر کاری نداریم، و خیلی اظهار تأسف کردند و این جنایت هولناک را هم محکوم کردند و رفتند، رفتند دنبال زندگیشان، بعد هم صبر کردند امام حسین را وقتی به شهادت رساندند، گفتند خب حالا بعد از سه روز دیگر بلند شویم بیاییم حالا دفن کنیم دیگر. خیلی خب خیلی ممنون از لطفتان! غیرتت کجا رفته نفهم؟ حمیّتت کجا رفته بی‌شعور؟ آخه به تو آدم می‌گویند؟ به تو مرد می‌گویند؟ پسر پیغمبر اینجا جلوی افراد، یا بن رسول اللَه خیلی متأسفیم و به شدّت هم محکوم می‌کنیم و خلاصه از اینکه این قضیه برای شما اتفاق افتاده. حضرت فرمودند بله ان شاء اللَه خدا اجرتان بدهد و فلان، زمینها را هم از آنها خریدند و فلان برای زوّار، اینهایی که می‌آیند در اینجا که آن زمینها را حضرت خریدند. چند فرسخ در چند فرسخ این مربوط بشود به همان افراد و زوّار که می‌آیند در آنجا، در آنجا آنها اسکان بدهند چه کنند و این حرفها. خب این کارها را هم انجام دادیم و همین قدر از شما ممنونیم که در لشگر عمر سعد نرفتید،

حالا این زبان حال حضرت بود دیگر. اینها را من دارم می‌گویم، خیلی از شما همین‌قدر ممنونیم که اقلاً بروی ما شمشیر نکشیدید و خودتان را کنار کشیدید به همین یک محکوم کردن و اظهار تأسف مسأله را تمام کردند. خب این می‌شود چه؟ این هم می‌شود یک مرتبهٔ از معرفت، پس معرفت به امام و معرفت به ولایت مراتب دارد مثل معرفت به خود ذات پروردگار.

خب مطلب در اینجا آن قسمت اول که تمام شد ان شاء اللَه وارد همین فقرهٔ دوم که حبّی لک هست که ارتباط معرفت با محبت و مراتب معرفت و مراتب محبّت و بعد هم خصوصیات و آثاری که مترتب بر محبت هست. ان شاء اللَه تا ببینیم که خداوند چقدر به ما توفیق می‌دهد و در این چند شب آخر که دیگر ماه رمضان باقی نمانده. واقعاً من نگاه می‌کنم می‌بینم که ماه رمضان تمام شد و دست ما خالی و حتّی خجالت می‌کشیم از اینکه از خدا تقاضا بکنیم که خدایا ما که دست خالی هستیم. واقعاً من به خودم که نگاه می‌کنم من که شرمنده‌ام از اینکه اصلاً یک

همچنین تقاضایی را بکنیم. حتی به معرض در بیاوریم عجز خودمان را ولی خب از آن طرف شندیم و دیده‌ایم که عفو و رحمت خدا واسع هست و باب رحمت او باز است. ان شاء اللَه در این شبهایی که دیگر از ماه رمضان باقیست ببینیم که خداوند تا چه حدّ به ما توفیق عنایت می‌کند؟

اللَهم صل علی محمد و آل محمد